

چهره خانه

## ساکنان دیرآشنا

### نیمه دوم جامعه

احسان طبری

او س خلیل خیاط و زنش معصومه خانم با پنج فرزند، یعنی دو دختر و سه پسر در اندرونی خانه، رو به روی اتاق های خجه خانم، آن سمت حوض، بین پاشیر و مستراح داخلی، دو یارد و یک صندوق خانه و دو تا زیر زمین در اختیار داشتند و خانواده معتبر و معیل حاجی کاغذچی بودند. دو اتاق پهلوی پاشیر را که رو به روی اتاق های او س مم تقی خراط بود و اتاق های کوچک تو در توبی بود سید جواد طواف در کرایه داشت که بعد ها داماد او س خلیل شد و رقیه دخترش را گرفت.

به این ترتیب دو ضلع از اندرونی در واقع به یک خانواده تعلق داشت که جمعا هشت سر بودند. برای این که با این افراد آشنا شویم، توصیف خود را ابتدا از خانواده او س خلیل شروع می کنم.

خیاط در بازارچه مردمی دکانی داشت که علاوه بر علی اصغر پسرش، یک شاگرد به نام سید عباس در آن کار می کرد. استاد، سر طاس و قیافه رنج کشیده و نیکو کاری داشت. با آن که سن او هنوز به شصت نمی رسید، مو های اطراف دور سر و سبیل و ته ریشش کاملا سفید شده بود. پسر بزرگش آقا ضیاء (که با او آشنایی داریم) حروف چین مطبعه و پسر نازنینی بود. کوچک ترین پسرش آقا کوچک پنج-شش ساله بود. دختر بزرگش ربابه هم در خانه و به مادرش معصومه خانم در کار کمک می کرد و هم با عشق عجیبی پهلوی پدرش و برادرش سواد می آموخت. استعداد تیزی در این کار داشت. به طوری که نه فقط «عاق والدین» را از بر داشت، این او اخر قصه هایی مانند «امیر ارسلان»، «حسین کرد شبسته»، «شمس و طغیری»، «الف لیل» را خوانده بود. هر وقت فرصتی داشت پنجه جوراب می گرفت، جفت پنج شاهی و این خود کلی به خانواده کمک بود. اما، رقیه دختر دیگر شان تنها در شکار شوهر برای خود مهارت داشت. سید جواد هدف قر و غمزه رقیه بود، کار چنان که معمول است، از چشم چرانی شروع شد و به خاطر خواهی کشید. نقش دلال محبت را هم در این میان البته خجه خانوم بازی کرد که چنان نزد طواف از رقیه توصیف کرد که او را کشته و بر شرته کرد. سید جواد تحت تاثیر این تعریف و توصیف، از رقیه خواستگاری کرد و بله برای انجام گرفت. استاد خلیل برای تدارک جهازی و مخارج مراسم پر طول و تفصیل به قرض و غوله افتاد.

تمام مراحل ازدواج از خواستگاری و شال و انگشت و شیرینی خوران و عقدنام و نامزد بازی و حنا بندان و عروسی و شاباش شاهی سفید و دست به دست دادن تا حجله رفتن و ارائه دستمال شب زفاف و پاتختی و پا گشا همه و همه چنان که رسوم می طلبید عمل شد. این رسوم نه تنها در ازدواج بلکه در کلیه امور، از عروسی، عزا، تولد کودک، ید و بازدید، فر کردن، آداب سوگواری مذهبی، برگزاری اعياد، زیارت قبور مقدسه، رفتن به حمام و غیره با نظم آهنین و مانند فرمان های آسمانی اجرا می شد و زندگی و جامعه را در مجرای خاص و از پیش معین شده ای راه می برد و در نظر مردم قواعد کاملا طبیعی و تغییر ناپذیر بود.

رفتن رقیه به خانه سید جواد که مرد زحمت کشی بود افقه ای در کار استاد خلیل ایجاد کرد. نه فقط یک نان خور کم شد. بر عکس داماد طواف خانواده را از جهت میوه های فصل تامین می کرد.

استاد خلیل، چون عمری از او گذشته بود، تجربه هایی اندوخته بود و خلیلی دوست می داشت معرفت به چوب بزند. او سال ها عضو اتحادیه خیاط ها بود و از این جهت مطالبی به گوشش خورده بود و از این جهت به روش پرسش آقا ضیاء با تحسین می نگریست. در اثر شرکت در اتحادیه، استاد حتی صدمه ای هم دیده بود و دو سه سال پیش از این داستان، چند شبی در حبس تاریک زندان نظمیه به سر برد که همیشه از آن با غرور صحبت می کرد و مدعی بود که در آن حبس این شعر را ساخته:

«ای کاش از این حبس به بیرون نروم من  
تا آن که جهان بند شود کارگران را!»

ولی روحیه صنفی اوس خلیل در عین حال با روحیه مذهبی ملایمی همراه بود و از مذهب هم آن تعبیری را نداشت که حاج سید عبد العظیم معدل یا شیخ علی دست فروش داشتند. خدا و پیغمبر او دمکرات و مترقبی و دوستدار انسان بودند. با آن که عوایش کاف نمی داد، گاه روزنامه ای می خرید و می خواند و برای مقصومه خانم و ربابه توضیح می داد که امروز در مجلس چه گذشته و دولت چه کرده است. با شاه جدید سخت مخالف بود و این بند از یک سرود انقلابی را می خواند:

«قاجار و پهلوی بهر ما یکی است  
مقصد هر دو جز محو فعله نیست.»

پسر میانه اش علی اصغر زیر دست پدر، پس دوزی و دکمه دوزی می کرد، اتو آتش می کرد ولی از بس گیج و گول و بازی گوش بود، گاهی یادش می رفت اتو را به موقع بردارد، ولش می کرد تا تمام آتش خاکستر می شد، به طوری که اگر فوتش می کردی تمام دکان را پر ز خاکستر می گرفت. در این موقع از نیم ذرع بابا ضربه محکمی نوش جام می کرد. گاه اوس خلیل علی اصغر را به شتر گلوبی شمس العماره می فرستاد تا کوزه ای از آب مرغوب آن جا برای رفع عطش روزانه بیاورد. اتفاق می افتاد که بچه گیج و گول کوزه را می شکاند و دست خالی بر می گشت. از بس گیج بود، گاه هم آتش، هم آب هر دو را بر باد می داد. اوس خلیل نه فقط دو سه لپاسه به صورت پرسش می خواباند، بلکه کفش هایش را هم توقيف می کرد. بارها شد که علی اصغر در اثر گیجی پای پرهنه اش را روی ته سیگار روشنی می گذاشت و کف پایش می سوخت. اصولاً بچه خنگی بود و با آن که دیگر بزرگ شده بود، هنوز با قرقره های دکان بابا بازی می کرد. نمی خواست از دنیای خواب آسود بچگی بیرون بیاید.

اما مقصومه خانم دیگری بود و توی آن حیاط لنگه نداشت. همیشه گلاب زده، با یک گل محمدی که به گوشه چارقدش سنجاق کرده بود، نوعی قرتیگری متین در کارش بود. زنی بود با هوش و با فکر و با حرف هایش حکمت خلق را بیش از همه اهالی خانه منعکس می کرد. بی پایان مثل در خاطر داشت و آن ها در جایش به کار می برد و نسج سخنش از این مثل ها بافته شده بود و این به زبان خلقی او شیوه ای و آبداری خاصی می داد. مثلاً می گفت: «به این آشیخ علی بدذات اوس خلیل بی چاره سی تونمن بدھکاره. ولی واسه ما چه فرقی می کنه. گدا رو چه یه نون بھesh بدی، چه یه نون ازش بگیری، ما دیگه آنقدر به سرمون او مده که عادت کردیم. به قول بابا گفتني گوسفندی را که اذبھوش کردن، دیگه از پوست کندن دردش نمی آد. وقتی اوستا پاری وقتاً کفری میشه بد دهنی می کنه، بھesh می گم: پاشو! پاشو! یه حصیر و یه مدد نصیر. مردی که نون نداره، یه گز زبون نداره، ولی ناشکر هم نیستم. همیشه میگم خدایا! به داده هایت شکر، به نداده هایت هم شکر! اقلاً هرچی می خوریم حلاله.

این خودش کلی غنیمته. حرام بخوریم اون هم شلغم! اصلا تو خونه ما بگو مگو خیلی کم میشه چون که حرف تلخ نباید گفته بشه و الا حرف هست که از شمشیر تیز برا تره. زبون یه تیکه گوشته، هر جور بخوای می تونی بچرخونیش. اوستا که پاری وقتا بد فلقی می کنه، من سبک میام، منم که جوشی می شم، اوسا بینی و بین الله دم نمی زنه و به روی خودش نمی آره. همین جورش خوبه، چون که دوتا خشک محاله که به هم بچسبند. خدا به سر شاهده، بچه هامون را از اون آقا سید ضیاء گرفته تا آق کوچیک فرق نمیداریم. میگن گاوه که پیر میشه گوساله ها عزیز تر میشن. مثلا من محال ممکنه که بچه هامو نفرین کنم. کلاعه رو لونه اش قارفار نمی کنه. اما کج بشین و راست بگو! زبون سُس و حرف درُس. بچه های ما همه اشون یه جور نیستن. بد و خوب دارن. آق ضیاء و ربایه تیکه دیگرین. آقا کوچیک که داخل آدم نیست. رقیه هم که شوهر رفته. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. اما بینی و بین الله دختر بزرگه ام کرم کاره. کله سحر تا تنگ کلاع پر جون گردی می کنه. اما رقیه که هنوز شوهر نرفته بود، تو خونه برای هر کاری بونه می گرفت. به قول بابا گفتني به تنبل یه کار بگو صد تا پند پیرانه بشنو! دست و پا چلفتی بود، حالا تو خونه سید جواد زبر و زرنگ تر شده. پاریا آن قدر ناشی ان که چوب را از پهناش پرتاپ می کنم. خوب دیگه، جوانبه و هزار تا چم و خم. الحمد لله جوجه همیشه زیر سبد نمی مونه، اونا میرن، ما هم که این دنیا را تا قیامت کرایه نکردیم... «

گاهی اوقات از دست کسانی برزخ بود و همین که کنار حوض رخت آب می کشید، با خجه خانم که تو درگاه در نشسته سیگار دود می کرد، مشغول درد و دل بود: «خجه خانم جون نمی دونم چی چیشونو به رخ آدم میکشن. حسرت به دلم کچل خدیجه- هرگز ندیدم نوه و نتیجه. خاله سوسکه به بچه هاش می گفت قربون دست و پای بلوریت برم. اما ربایه من و اکرم خانوم شما چیز دیگری ان. آدم باید جنسش به قول آقا ضیاء زده دار نباشه. بی صفت بی صفت». از صدها حلقه یاسین هم رخش کنی عوض نمی شه. «

و گاهی اوقات حرف هاش آب بر می داشت و پیدا بود که متوجه «آن بالا بالا هاست». موقع بگیر و زمانی که پسرش در خطر بود، معصومه خانم رخت های خشک را که از رو ی بند جمع می کرد، بلند بلند قر می زد: «راسی راسی خر تو الاغ که می گن همینه. دیزی به باره، جیزه(جیگر) به داره. کاسه را کاشی میشکنه اما تؤوشو باید قمی بده. میگن خاله ام زاییده، اما خاله زاده ام هو کشیده. توی این ملک کاه رو پیش سگ می ریزن، استخونو پیش خر. هیچ معلوم نیست کی به کیه. آدم نمی دونه فردا چه بلاعی سرش میارن. قربون آن چارسال پارسالا که مردم و اسه خودشون معقول زندگی داشتن. دیدین اوس خلیل بیچاره را چه طوری الکی انداختن تو دساق خونه و خودشون فهمیدن دو روزه ولش کردن. مار گزیده از رسماون سیاه و سفید میترسه. کسی که از شیر سوخت، دوغ رو پف میکنه. ما که دیدیم پیش اینا کش کشه، چه طلا کش چه کودکش، دوغ و دوشاب یکیکس. یکی نمیگه آخه ای بی انصاف کفش تو شده پاره بر من چه حرج داره؟».

شوهر رقیه سید جواد طوّاف یا دوره گرد مجسمه «تلاش معاش» بود. در زندگی به اصناف مختلفی سر زده بود. از صنف آب بند و علاقبند و نمک داغ و دوات گر گرفته تا این اواخر طوّاف. از میدان کاه فروش ها خربزه کدخدا حسینی، طالبی سمسوری، سیب گلاب یا اخلدم، هندوانه خانمی، انجير امامزاده جعفر و انواع دیگر میوه ها بار الاغ می کرد و محلات تهران از چاله حصار، باغ طوطی، باغ پسته بک، هفت حوض، گود زنبورک خانه، گذر قاطر چی، دروازه غار، محله عرب ها، سه راه دانگی، صابون پز خونه، سرپولک، گود اختر کور، بازارچه زعفران باجی، کوچه باجمالو ها، کوچه پشت بدن، گذر سوسکی، بازارچه شهاب الملأ، جلوخان عایشه خانم، باعچه علیجان، کوچه میرزا حسین وزیر و غیره را از زیر پا در می کرد و متصل در وصف کالای خود جملات شیرینی می گفت: «تاجرش بی چاره شد»، «انگورم نباته بیا!»، «گل به سر دارم خیار»، «صفرا بره شاتوت»، «حالا دیگه

قدش آوردم» و امثال آنها که نمونه هایی از «رکلام» ابتکاری طوّاف تهرانی است. در موضع زیارتی یا بیلاق یا جمعبازار و انواع مراسم دیگر، سید جواد غیر از محلات تهران به حوالی و نقاط نزدیک شهر که به علتی محل اجتماع مردم می شد با خر بارکش وفادار خود سر می زد مانند «قیطریه»، «گلاب دره»، «آب مقصود بیک»، «ینجه زار امام زاده داود»، «سید ملک خاتون»، «امام زاده عبدالله» و غیره.

برای قانع کردن مشتری به «گلوی شکافته علی اصغر حسین»، «جگر سوخته زینب»، به «ضامن آهو»، به «قبله حاجات» قسم می خورد که جنسش رو دست ندارد. و می گفت : «این سبیلا رو کفن کردم، نمکت کورم کنه که چون داره کم غروب میشه و باید برگردم خونه به ضرر می فروشم.»

کاسبی پرقلایش را که تمام می شد سوار خر بر می گشت به شهر و الاغ را در سر طوله یک درشگه خانه نزدیک حیاط شاهی (که برای آن ماهانه ای می پرداخت) و کاه و جویش را می داد و تیمارش می کرد و از نانوایی یک سنگک پا درازی کنجد زده و از بقالی سر محل پنیر پرچک و حلو ارده می خرید و با عشق دیدار رقیه بر می گشت به خانه .

به هشتی خانه که می رسید دق الباب می کرد. معمولاً یکی از ساکنین بخش بیرونی در را می گشود و تا صدای «آ سید جواد! لام عليك! خوش اومدی بابا» بلند می شد، رقیه که گوش به زنگ بود مثل برق می دوید و نان و بسته بندی ها را از دست شوهرش می گرفت و چشم هایش از شدت شادی مثل چشم گربه در تاریکی می درخشید: مردمش آمده بود و بوي مرد دیوانه اش می کرد! احتیاج عجیبی به «سایه بالاسر» احساس می کرد! سید جواد در کنار کسب و کارش که به آن برخورد ی جدی داشت، محض تفریح و تنوع ، به بازی «کفتر»

هم می پرداخت و علاقه اش با این تفریح کم تر از علاقه اش به زنش نبود، چنان که گاه یادش می رفت جمعه گذشت و شنبه آمد و بار دیگر وقت تکاپو است.

بانی درازی کفترهای جلد را که هر جا بیندازی بر می گردد، پر می داد. کفتر چند پشتاک می زد و می نشست. توی کفترهایش انواع آن از «حال قرمز»، «زاغی»، «سیاه»، «کلاه قرمز»، «چاهی»، «یاهو» و غیره دیده می شد. کفترهای سید جواد که هوا می رفتد، کبوترهای غریبه را می کشیدند توی «جرگه». کبوتر غریبه ابتدا بال بال می زد و با الهام از غریزه خود می فهمید که روی بام خودش نیست. سید جواد «خخ» می کرد، سوت می کشید تا کفترهای خودش غریبه را به نشستن جلب کنند، آن وقت با «دون پاشی» و «بیو! بیو!» گفتن کبوتر غریبه را می گرفت.

سید جواد علاوه بر کبوتر بازی که گاه قرق در و همسایه را بلند می کرد، چیزهای دیگر هم داشت. در مورد کبوتر بازی شده بود که همسایه ها به «آجان پست» شکایت کردند. زن رشت و مسنی مدعی بود که «این مرتیکه لندهور از بس رو پشت بوم پلاسه، دیروز که تو حیاط حmom می کردم، تمام جونمو دید!»

ولی در واقع سید جواد مرد «نظر پاکی» بود و چنان در کبوتر های خودش مستغرق، که حتی خورشید و ابر را هم تو آسمان نمی دید تا چه برسد به زن همسایه در روی زمین.

اما هنرهای دیگر سید جواد عبارت بود از کمی بنایی، بعضی آشپزی ها (به ویژه حلیم و کله پاچه) و کمانچه کشی. همین ها کمک بزرگی به خانواده بود. معصومه خانم می گفت: «قربون جدش! خیلی کاسب زحمت کشیه، خدا خودش اونو رسونده که کمی سر پیری بار رو از دوش اوس خلیل ورداره.»

چیزی که در این اشتغالات متنوع سید جواد تغییری ایجاد کرد، آمدن بچه بود. شکم رقیه با لا آمد. به صورتش لک و پیس آبستی نشست، دماگش گنده شد، عق و پقش دنیا را گرفت. برای این که بچه را نیندازد کمرش را قفل کردند. بالاخره پا به ماه شد و چار درد را رو خشت گزارند. بند ناف را بریندند و جفت را چال کردند و مواطن بودند که زائو و نوزاد را

آل نبرد تا بالاخره حمام زایمان و اسم گذاران برگزار شد و اسم پسر سید جواد را گذاشتند سید عمامد. حالا بیا و بین سید جواد برای سید عمامد چه غش و ریسه ای می رفت و چطور به دستور او رقیه دم به دم اسفند دود می کرد که بچه را نظر نزند. البته سید عمامد که بچه سیاه تو و پرمو و با نمک و قنبلی بود، در تمام خانواده اوس خلیل و شاید در میان ساکنان حیاط محبتی را به خود جلب کرده بود که رقیه و سید جواد به آن می بالیدند. کمی کجک و نظر قربانی و دعای تبرک و انواع این نوع زینت ها از بازوی بچه از همان دوران قنداقی بودندش آویزان بود، برای آن که از چشم بد مصون بماند.

آقا ضیا به نوبه خود خانواده «آیزن» را دوست داشت ولی می گفت سید جواد در سیاست کج حسابی است و همه مطالب را با «قسمت بود دیگر»، «تا قسمت ما چی باشه» حل می کند. از آنها بود که دنیا را چنان که آباء و اجداد به او تحويل داده بودند، تحويل گرفته و دست خورده می خواست به فرزندان تحويل دهد. لگدکوبی سپاه سنگدل و وحشی قرن ها روح طغیان را در امثال او کشته بود. باور داشت که بی تجویز فضا و قدر حتی برگی بر شاخ درختی نمی جنبد. لذا هر عصیانی، عصیانی بود علیه حکم تقدير و کفر درخورد عذاب الیم در درکات جهنم، ولی زندگی بعدها به او درس های تازه ای آموخت.

پیش از آن که وصف این کاسب کار نجیب و زحمت کس را به پایان رسانیم، باید از چیزی که مورد علاقه او و پدر زنش و بسیاری از افراد ساکن خانه حیاط شاهی بود، چند کلمه ای بگوییم: یعنی از درویش مرحب نقال قهوه خانه پاتهطار.

قهوه خانه «پاتهطار» پاتوق بسیاری از بازاری های از صفووف مختلف بود. در قهوه خانه سماور عظیم الجثه ای مثل غول فر می جوشید و در گرداقرد آتش منقل آهني بزرگی، قوری های شکم گنده برخی بند خورده و برخی سالم، محتوی چایی های تازه دم و کهنه دم حلقه زده بودند. دور تا دور روی تخت های چوبی که با گلیم و پلاس پوشیده بود، مشتریان به قلیان کشیدن و چایی خوردن و برخی ها «تیلیت» نان در بادیه های مسی و ریختن محتوی دیزی بر روی آن ها اشتغال داشتند.

قهوه چی سرگرم کار بود و به شاگرد قهوه چی ها دستور می داد که مثلا چند تا «قند پهلو» را به فلان و یا چند تا چایی شیرین را به بهمان کس ها برسانند. صدای شکسته شدن دایمی کله قندها و جرینگ جرینگ شستن استکان نعلبکی ها بلند بود و استادی که از دیزی مواظبت می کرد، در کوره مخصوص به موقع به دیزی ها «پف نم» می داد و لوله محو اختلاط ها با دم و دود و هرم نفس ها قاطی شده بود از لابلای آن «نسیم بهشتی» تریاک نیز به مشام می رسید. قهوه خانه مالامال مشتری و گرم کار و زندگی بود.

در این قهوه خانه درویش مرحب در شب های معینی نقل می گفت. درویش وقتی اوس خلیل و دامادش سید جواد را می دید به واسطه آشنایی طولانی که داشت لحظه ای دم تخت پهلویشان می نشست و خوش و بش می کرد.

آقا جواد اغرا بخیر! دیروز داشتی می رفقي سگرمه هایت تو هم، خیلی بزرخ! اما امروز ماشاء الله شنگول و سر حالی. به قول شاعر :

امروز چنان شدی که کسی همچو تو نیست  
دیروز چنان بدی که کس چون تو مباد!

سید جواد گفت: «جناب درویش این ناکس شیخ علی دستقروش دیروز از این که کرایه اطاق سه روز عقب افتاده منزل بندۀ را چزونده بود. از تجریش خسته و هلاک برگشتم، دیدم منزل گریه می کند، چی شده بابا؟ معلوم شد شیخ علی هزار تا مناک بارش کرده که کیسه شوهر گردن کلفت پر از پوله، اما زورش میاد کرایه حاجی رو بده. به علی، خیلی کفری

شدم، پاشنه دهنم را کشیدم صد تا دری و روی بهش گفتم. آن موقع که شما بنده را دیدین داشتم می رفتم خدمت او سا درد دل کنم، هر طوری که باشه اوستا پدر ماس.» درویش با همان مهابت همیشگی خود گفت: «بد وجودیه این شیخ علی! دیروز ده تو مان از طرف حاجی کاغذچی آورده بود که من آخر نقل های خودم توی قهوه خانه ها به وجودش دعا کنم. فهمیدم چه کلکی جور کردند گیر گیرای انتخاباته. اسکناس را ریختم جلوی پایش گفتم:

«مال دنیا را به دنیادار بخش  
جیفه را پیش سگان انداختیم!»

بله، درویش مرحب را با محبت می شه خرید اما با صد خروار گنج قارون هم نمی شه خرید. بزرخ نشو جوون این نیز بگزدرا!»

او سا خلیل گفت: «شیخ علی نون بدجنسي شو می خوره. من هم به سید جواد گفتم: پسرم، کفری شدن نداره اقبال ماست که از شیخ علی دستقروش تا خود پادشاه باید جور همه را بکشیم. اون دنیا هم معلوم نیست به همین خر تو خری نباشه. ول کن زلفشو نباش تو خطش!» این درویش مرحب از جهت هیئت ظاهر به همان شکلی بود که در کتاب حاجی بابا در توصیف درویش بی دین آمده: «قلندری عجیب هیئت، غریب صفت، قوی هیکل، بلند بالا، عقاب بینی، سیاه چشم، تیز نظر، انبوه ریش، گیسوان تا به شانه ریزان، تاجی هشت ترک، مکلل به آیات و ابیات بر تارک، پوست تخت مرغزین بر پشت، من تشاپی هزار دانه بر دوش، کشکولی منبت با زنجیر برنجین به دست، خلاصه با چنان هیئتی و هیبته که زهره بینندگان آب می شود.»

درویش مرحب با این ظاهر پر جبروت آوایی پرقدرت و بیانی گرم و دلنشین داشت و در فن نقالی ورزیده بود و نقل را با چنان جمله بندی های خاص و تغییر حالات صورت و تنوع حرکات دست و عوض کردن نگاه بیان می کرد که شنوندگان را مسحور و مبهوت می ساخت و همه با دهن نیمه لا به درویش که در وسط قهوه خانه پایین و بالا می رفت و گاه کف بر کف می کوبید و گاه مانند رعد می غرید و نعره می کشید چشم می دوختند تا مدتی پس از خاتمه نقل، مانند جن زده در جای خود خشکیده بودند و از مغناطیس بیان درویش مرحب قدرت خارج شدن نداشتند.

برخی قصه هایش که سرایا زیبا و «پدر و مادر دار» و با مهارت تمام نقل و نقالی گفته می شود یک ماه تمام طول می کشید و سرشار بود از صحنه های جالب و توصیف های دلکش، باری لذتی بود نقل های درویش مرحب را شنیدن لذتی تکرار ناپذیر که با کلمات قادر به توصیف آن نیستیم.